

## با کتاب خواندن درست می‌شود؟



هدی برهانی

آموزگار

شاید نیم ساعت مانده به افطار بود که رسیدم جلوی خانه مادرم. ماشین را پارک کردم و داشتم قفل‌ها را چک می‌کردم که با صدای آهنگین مردی که ذکر یونسیه را می‌خواند مواجه شدم. چشم گرداندم بینم صدا از کجاست، برای کمتر از چند ثانیه جوانی را دیدم که کیسه برزنتی بزرگ را روی دوشش گذاشته بود و با کتانی‌های پاره تایگر، لیخ‌کنان از کنار سطل پیچید داخل کوچه. سرچشم خشک شدم. با خودم گفتم: «تو آخر کی وقت کردی «کنت من الظالمین» شوی که حالا داری پیش خدا اعتراض می‌کنی؟» دلم مچاله شده بود. نمی‌دانم به خاطر صدای خوشش بود که حسرت خوردم چرا در ساعات افطار ماه رمضان کنار سفره رنگینی به دعا خواندن ننشسته‌ام یا به خاطر مظلومیتش که با این همه رنج هنوز پیش خدا می‌گفت «لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین».

تمام حواسم پیش مرد جوان بود. جوانی که داشت با رنج زندگی می‌کرد اما رنج او را از خدا دور نکرده بود. خودم را برای ثانیه‌ای جای او گذاشتم، اغراق نیست اگر بگویم نه تنها ایمانی نمی‌ماند بلکه بغض و خشم توی دلم می‌نشست. راستی که من در خودم نمی‌دیدم با این باور و ایمان ضعیف، چنین رنجی را تحمل کند، چه رسد به این که بخواهم به خدا بگویم من مقصرم، ظالمم، بنده بدم، تو منزهی، پاکی، بزرگی، مرا ببخش.

این خشم همراه با کینه نسبت به فقر را اولین بار وقتی پیدا کردم که قرار شد با دانشجویهای سال اولی یا همان فارغ‌التحصیل‌های پارسالی مدرسه کتاب بخوانیم. نوبتی کتاب معرفی می‌کردیم و در زمان مقرر تمامش می‌کردیم. نوبت به زهر که رسید گعده کتابخوانی ما وارد فاز جدیدی شد. کتاب زهر! منهای فقر بود. من تا آن روز فقط تعریفش را شنیده بودم و نشده بود که بخوانمش. آبان بود که کتاب را شروع کردیم و آنجا بود که فهمیدم چه تصویر کاریکاتوری و غیرواقعی‌ای از عدالت و مبارزه با فقر توی ذهنم بوده. لایه‌های سطریهای کتاب ذوب شده بودم. با خواندن هر یک خط انگار در باتلاقی از شرم و عصبیت فرو می‌رفتم. شرم از محرومان و عصبانیت از بابت آن عروسکی که آن را عدالت نامیده بودیم. آنچه در کتاب آمده بود گرچه روشن‌گر و دقیق خط‌مشی توزیع عادلانه ثروت را بیان می‌کردم، اما بیشتر به قصه‌ای می‌ماند که عقده فروخورده‌ای را در من زنده کرده بود. عقده‌ای نسبت به همه آنهایی که حق را ناحق کرده بودند، فقر را نادیده گرفته بودند و البته، دشمن آگاهی بودند. آنچه در مسیر مدرنیته و گلوبالیزه شدن بر سر جامعه ما آمده بود دیگر با خواندن یک کتاب و عوض شدن یک رانت‌خوار درست نمی‌شد. شاید لازم بود جوان‌هایی با کیسه‌های برزنتی روی دوش، مقابل چپاول‌گران بیت‌المال و ثروت‌اندوزان بایستند و ذکر یونسیه بخوانند و بگویند: «انی کنت من الظالمین»، بلکه کمی شرم کنند و وجدان به خواب رفته‌شان بیدار شود، البته اگر وجدانی باقی مانده باشد...»



## ماجرای رمان «پرواز با پاراموتور را دوست دارم!» در کتابخانه شهید افشار داستان هیجان‌انگیز یک پرواز

خراب بفروزش، نخواستی تعمیرش کن.

در جریان داستان، عباس به دنبال تعمیر پاراموتور تلاش‌های فراوانی می‌کند و بالاخره با کمک ثریا دخترخاله‌اش موفق به تعمیر پاراموتور می‌شود اما درست همان موقع که دلش به پول‌های پس‌انداز شده‌اش برای خرید بال‌های پاراموتور گرم می‌شود یک اتفاقی برای دخترخاله‌اش ثریا می‌افتد که تمام آرزوهایش را در یک شب مثل شعله شمع می‌خاموش می‌کشد. «به آقای بهبودی گفتم: «آقای بهبودی به نظرتون شما الان تمام کتاب رو تعریف نکردید؟ آیا واقعا نیازه که من خودم کتاب رو بخونم؟»

آقای بهبودی با خنده‌ای که از سر خجالت همراه با غرور بود گفت: «نه عباسی جان این کتاب ۱۵۴ صفحه است با این دو کلمه من به این زودی داستانش تموم نمی‌شه. به نظرم روایت ساده و روانی داره. سال ۹۶ که چاپ شده تا سال ۹۸ به چاپ هشتم رسیده. این کتاب رو آقای علی آرمین نوشته و نشر کتاب چمران منتشر کرده.»

من که دیگر هم کمی خسته شده بودم و هم دلم می‌خواست بروم و زودتر خواندن کتاب پیشنهادی آقای بهبودی را شروع کنم، از او به خاطر دمنوش خوش طعم و عطرش، تشکری گرم کردم و اجازه مرخصی گرفتم. رفتم نشستم روی صندلی میز تک نفره سالن مطالعه و کتاب را باز کردم.

همیشه عادت داشتم قبل از خواندن کتاب، از اول تا آخرش را یک نگاهی ببینم. کتاب به صورت فصل‌فصل تنظیم شده است. داستان حول دوشخصیت به نام‌های «عباس» و «ثریا» است و فصل‌های کتاب یکی در میان به آنها اختصاص می‌یابد. همین‌طور که در حال زیرورو کردن کتاب بودم یک جمله کتاب چشمم را گرفت. «عباس فقط یک بار پریده بود، آن هم زمانی که سه سالش بود و پدرش زنده بود. درست یادش نمی‌آمد. ولی خاله‌اش برای او تعریف کرده بود که پدرش چند روز قبل از فوتش او را به سایت برده و در آسمان پروازش داده بود. برق چشمان عباس، جواب پیرمرد را داد. یک پاراموتور که بالی آبی داشت، کنار دره بود. انگار پیرمرد از قبل، آن را آماده و بالش را باز کرده بود.

عباس روی صندلی جلو و پیرمرد که راننده پاراموتور بود، روی صندلی عقب بود. هر دو حالتی ایستاده داشتند. پیرمرد موتور را روشن کرد و ملخ شروع به چرخیدن کرد. کمی گاز داد تا موتور گرم‌تر شود و بعد بلند گفت: «آماده... حرکت...»

کتاب را بستم و قدم‌هایم را به سمت خانه بلند و سریع برداشتم چون امروز قرار بود داستان هیجان‌انگیز پرواز عباس را دنبال کنم. ☞

آقای بهبودی مسؤول بخش امانت کتاب، کتابخانه محلی «شهید مجید افشار» است. کتابخانه‌ای که از ابتدا با کمک کتاب‌های اضافه اهالی محل تجهیز شد و حالا به یک کتابخانه با ۵۰ هزار عنوان کتاب تبدیل شده است. آقای بهبودی همیشه می‌گوید: «یادت باشد آدم‌ها را بر اساس حرف‌هایی که از قلب‌شان می‌شنوی، بهتر می‌توانی بشناسی.»

امروز که به کتابخانه می‌روم با روی باز مثل همیشه از من استقبال می‌کند و طلب مزدگانی می‌کند. چرا؟ چون یک کتاب جدید برای معرفی در چنته‌اش دارد. کتابدار کتابخانه کوچک محلی ما، خیلی خوش‌سرو زبان است و وقتی می‌خواهد یک کتاب معرفی کند تا ۵۰ درصد داستان را طرف‌دو دقیقه تعریف می‌کند. او قلبش به اندازه یک دریا پر است از مرواریدهای با ارزش.

آقای بهبودی خودش یک کتابخوان درجه یک است و کتاب‌ها اکثر تا قبل از رسیدن به منزل جدیدشان یعنی قفسه‌های کتابخانه توسط او خوانده می‌شوند. کتاب «پرواز با پاراموتور را دوست دارم!» پیشنهاد امروز آقای بهبودی است. او در مخزن را باز می‌کند و من را به خوردن یک دمنوش «چای کوهی

به اضافه هل» (تعبری است که خود آقای بهبودی به کار می‌برد) دعوت می‌کند. می‌نشینم روی صندلی. آقای بهبودی دو فنجان سفید با گل‌های سورمه‌ای پر می‌کند و می‌گوید: «بله آقای عباسی! اتفاقاً قهرمان این کتاب، هم اسم فامیل شماست. عباس یک نوجوان باهوش و زنگ است که در آرزوی پرواز با پاراموتور است. مادرش را هنگام زایمان از دست داده و هیچ‌وقت چشم‌های مادرش را ندیده، اما در عوض حالا چشم‌های دخترخاله‌اش ثریا هم شکل چشم‌های مادرش است، اینها را خاله‌اش که هر شب به خانه‌شان می‌رود برایش تعریف می‌کند. بابای عباس تعمیرکار موتور بوده و سه سال قبل از مرگش پاراموتور تعمیر می‌کرده و حالا عباس هم، هوش و تردستی پدرش را به ارث برده و در یک مغازه مکانیکی مشغول به کار است و شب‌ها را هم در همان جامی‌گذرانند. براساس تصادف یکی از دوستان پدرش یک روز می‌آید به دنبال او و می‌بردش به جایی که همیشه آرزو داشته؛ به کجا؟ به کارگاه پاراموتورها و برایش تعریف می‌کند که یک پاراموتور دارد ولی کار نمی‌کند. به او می‌گوید با پدرش بسیار رفیق بوده و به سبب همین دلش می‌خواهد برای او کار کند. می‌گوید این پاراموتور را به تو می‌بخشم اگر می‌خواهی همین‌طور



نجمه نیلی‌پور

روزنامه‌نگار

